شهرآرا
روزنامه شهر امید و زندگی
SHAHRARANEWS.IR
۲شنبه
۱۸ آذر ۱۳۹۸
۱۲ ربیع الثانی ۱۴۴۱
شماره ۲۹۸۹

آن ۱۱ ماه، این ۳۶ سال

نخستین گفت‌وگو با همسر شهید محمد حسینی، بعد از ۳۶ سال سکوت

عکس: سعید گلی | شهرآرا

حمیده وحیدی

وقتی قرار است سکوت بعد از ۳۶سال شکسته شود، صدای مهیبی دارد. در تمام این سال‌ها اگر قرار بود صدایش شنیده شود، کلمات این‌گونه در گلویش خشک نمی‌شد. کسی که بعد از یک دوره اسارت به دست ÷دموکرات‌ها و از دست‌دادن فرزندش، چشم‌انتظاری را انتخاب کرد. زنی که وداع او با شوهر جوانش همان اوایل جنگ صورت گرفت و چادرش را روی سرش محکم کشید و روسری‌اش را روی صورت شوهر زخمی‌اش به یادگار گذاشت و خداحافظی توی دهانش نچرخید.

برای گفت‌وگو با صدیقه یاوری، راهی خانه‌اش در غربی‌ترین منطقه مشهد می‌شویم. توی ذهنمان از همسر شهیدی که مدتی هم در اسارت بوده است، چیزهای عجیب و غریبی چیده بودیم اما درِ رنگ‌ورورفته طبقه همکف از ساختمانی چهارطبقه و خانه‌ای ۶۵متری چیزهای جدیدی روبه‌رویمان گذاشت و از خودمان می‌پرسیم چرا تا این اندازه دیر، زنگ این خانه را زده‌ایم. نوعی سکوت تکراری و آزاردهنده در و دیوارها را با خودش عجین کرده است. برای حرف زدن می‌شود خیلی چیزها را بهانه کرد؛ سادگی خانه، وسایل ضروری که عمرشان به بیشتر از ۲دهه می‌رسد، حوض یک متری آبی‌رنگی که در یک گوشه اتاق با چند برگ سبز تزئین شده است و حتی تصویر مرد جوانی با لباس بسیجی که از هر طرف نگاهش می‌کنی، لبخند روی صورتش کمرنگ نمی‌شود. آرامش گرم گرفته با چهره‌اش، از همین ابتدا قوت قلبمان شده است، هرچند حرف‌هایی که سال‌ها با خودش تکرار کرده است در چارچوب زندگی نسل ما گم شده است؛ «از سال ۶۲ تا امروز تنها زندگی می‌کنم. توی شانزده‌سالگی با محمد ازدواج کردم. او در بیست‌وچهارسالگی به شهادت رسید و من هرگز ازدواج نکردم. مدتی با پدر و مادرم بودم اما بالاخره یک جایی زندگی‌ام را جدا کردم. مدت زیادی مستأجر بودم؛ اجاره‌ها که خیلی زیاد شد، این خانه ساده را با وام خریدیم.»

روزهایی که تکرار نمی‌شود

تصویر جوانی‌اش را روی لبه طاقچه دنبال می‌کنم. هرچند سیاه و سفید است، معصومیت چهره‌اش هیچ تغییری نکرده. پیش خودم حساب می‌کنم شاید الان او هم باید دغدغه ازدواج فرزندانش را می‌داشت. شاید باید نگرانی‌اش از پسری می‌بود که دانشگاه را تمام کرده است و هنوز کار مناسبی ندارد. شاید باید هر ظهر سفره بزرگی پهن می‌کرد و لقمه به دهان نوه‌هایش می‌گذاشت. نمی‌دانم در این سال‌ها این «شاید»ها از قلبش هم گذشته است یا نه، اما تصورش آن‌قدر سنگین است که دلم نمی‌آید کلمه‌ای به زبان بیاورم. از خودم می‌پرسم نسل‌های بعدی در هیاهوی هرروزه‌شان چقدر او را می‌فهمند؛ «محمد معلم بود و به قول جوان‌های امروزی عشق امام(ره). همه‌چیز در زندگی‌ام داشتم او آن‌قدر عاشقم بود که این ۳۶سال به خاطرش صبر کردم. یک روزهایی هیچ‌وقت تکرار نمی‌شود.»

با حرف‌هایش می‌روم به دهه ۵۰، تظاهرات، دیدار با امام در جماران، ملاقات با شهیدمطهری و تصاویری که توسط دوربین محمد از آن روزها ثبت شده است. توضیح خاطرات آن ایام، گرمایی روی صورتش ایجاد می‌کند و آلبوم عکس و خاطرات ما نقطه مشترکی برای حرف‌هایمان می‌شود. تصاویری از امام توسط دوربین شخصی شهید به یادگار مانده است. عکس‌های عروسی‌اش را نشانمان می‌دهد. از سفر قم می‌گوید و هر آنچه از آن ۱۱ماه زندگی عاشقانه داشته است و «ای کاش»هایی که دست به دامن صفحات آلبوم می‌شوند؛ «من از گذشته آیینه‌شمعدانم را حفظ کرده‌ام. محمد ابتدا در کمیته حرم استخدام شد، بعد هم معلمی را انتخاب کرد و به منطقه دیوان دره کردستان رفت و من هم که آن زمان باردار بودم به او پیوستم.»

میان عشق و خمپاره

دختری شانزده ساله که همیشه دست نوازش پدر و مادر بر سرش بوده است، بین عشق و آرامش، عشق را انتخاب می‌کند. آن زمان زنان زیادی از سرتاسر ایران برای همراهی همسرانشان به این منطقه راهی شدند. او اولین بار چهره وحشی جنگ و تجاوز را از سوراخ‌های ریز گلوله در دیواره‌های شهر دیوان دره دیده است؛ جایی که به‌واسطه نزدیکی با مرز در ۸سال دفاع مقدس مورد حمله دشمن قرار گرفته بود. محمد برای آرامش دل او شهر را آرام‌آرام نشانش می‌داد. آن‌ها در خانه‌های سازمانی ساکن شدند؛ «هال، دستشویی و حمام مشترک بود. اولین چیزی که دلم را تکان داد گونی‌های شنی بود که پشت پنجره جاساز شده بود. همسایه‌ها دلگرمم کردند که اتفاقی نخواهد افتاد، اما موقع غروب از همه طرف تیراندازی می‌شد. تمام آن شب‌ها فکر می‌کردم جنازه‌ها را چه کسی جمع خواهد کرد. اولین‌بار که تفنگی را در خانه دیدم، ترسیدم اما زندگی با شهید طوری بود که تمام سختی‌هایش را تحمل کردم.»

نه آشپزخانه‌ای وجود دارد و نه ابتدایی‌ترین وسایل پخت‌وپز. پیک نیکی کوچک و رنگ‌ورورفته، تمام آن چیزی بود که ۲خانواده می‌توانستند از آن استفاده کنند. اما صدیقه دلخوش به همین حضور در کنار شوهرش بود. دیوان دره محل تلاقی چندنقطه دفاعی کشور بود؛ بنابراین شهدای زیادی از شهرهای مختلف به این منطقه منتقل می‌شدند. طبقه پایین، محل زندگی آن‌ها و پاسدارانی بود که خانواده‌هایشان در شهرهای دیگر بودند. دشمن این محل را شناسایی کرده و تصمیم گرفته بود ساختمان آن‌ها را منفجر کند. در یکی از روزها خمپاره‌ای به سمت پنجره پرتاب شد و هم‌زمان همراه با موج انفجار، امید زندگی صدیقه نابود شد و فرزند شش ماهه در شکم مادر از دنیا رفت. در شلوغی جنگ و هیاهو، او را به بیمارستان منتقل کردند و تنها ۴دقیقه نفس‌های پسرش را در صورتش احساس کرد؛ «محمد در تمام این لحظات همراهم بود. خیلی سخت بود؛ نه مادری بالای سر داشتم و نه پدری. اگر آن پسر زنده بود، الان من هم مادر پسری سی‌وهفت‌ساله بودم و شمارش روزهای تنهایی‌ام خیلی کمتر می‌شد. حال روحی و جسمی‌ام بعد از آن اتفاق اصلا خوب نبود. ۲روز بدترین دردها را تحمل کردم. نمی‌توانستم طاقت بیاورم. دیوان‌دره منطقه کوچکی بود و تصمیم گرفتیم با محمد به بیمارستان سنندج برویم. صبح به راه افتادیم اما نمی‌دانستیم دشمن کمین کرده است. ماشین که حرکت کرد، سرعت زیاد محمد نگرانم کرد. بی‌حال بودم. قدرت تکان خوردن نداشتم و تا به خودم بیایم، صدای تیراندازی تمام تن بی‌جانم را لرزاند.»

برای مرگ هر دو نفرمان التماس می‌کردم

ماشین بعد از چند مرتبه چرخیدن داخل دره‌ای سقوط کرد، در حالی که گلوله‌ها تمام پیکان سفید آن‌ها را سوراخ کرد. گلوله‌ای هم به سینه محمد اصابت کرده بود؛ «نیم‌بند بیهوش بودم اما متوجه شدم تعدادی مرد در حالی که لباس محلی خاکستری بر تن داشتند و صورتشان را پوشانده بودند، به سمت ماشین می‌دوند. یک نفر نزدیکم رسید و تفنگش را به سمت ما گرفت. اشهدم را زیر لب گفتم. لهجه کُردی‌شان را می‌شنیدم اما چشمانم بسته بود؛ نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که از کشتن ما منصرف شدند و من و محمد را کشان‌کشان به سمت وانتی بردند.»

گلوله در سینه محمد بی‌حرکت جا خوش کرده و خون در دهانش لخته شده بود. صدای خس خس سینه‌اش در آن هیاهو و ترس و اضطراب تنها چیزی بود که صدیقه می‌شنید. او تنها زن فارسی زبانی است که بین آن‌ها حاضر است. دموکرات‌ها مدام به او می‌گویند شوهرش در حال مرگ است. تنهایی، ترس، حیا و عفت، همه چیزهایی بود که با خودش در آن ساعات دوره می‌کرد؛ «دست بردم و خون‌های لخته‌شده در دهانش را بیرون آوردم. نفس کشیدنش بهتر شد. رنگ‌ورویی به صورت نداشت. هرم نگرانی و تنهایی صورتم را گرفته بود. به آرامی به محمد گفتم: این‌ها می‌خواهند ما را بکشند. با تمام بی‌رمقی سرش را تکان داد و جواب داد: خودت را به حضرت زینب(س) بسپار. التماسشان می‌کردم که اگر قرار است کشته شویم هر دویمان با هم بمیریم.» در آن لحظات صدیقه از درد به خود می‌پیچید. سر محمد روی شانه‌اش بود. خون تمام بدنش را پر کرده بود. شب تا صبح بین کوه‌ها و جاده‌های خاکی بالا و پایین می‌شدند. محمد می‌دانست تنها دلخوشی صدیقه، زنده بودن اوست. گاهی تمام رمق وجودش را جمع می‌کرد و دست او را می‌فشرد و سرش را تکان می‌داد.

آخرین یادگاری من برای او

صدیقه از آن شب شوم این گونه یاد می‌کند: ما را داخل سوله تاریکی انداختند. اسم و فامیلمان را پرسیدند. می‌فهمیدم که می‌خواهند برای شناسایی وضعیت ما جاسوسی را به منطقه بفرستند. کاسه شیری به دستمان دادند. محمد دهانش باز نمی‌شد و خون خشک‌شده راه گلویش را گرفته بود. فردا دوباره ساعت ۸ ما را سوار ماشین کردند و به منطقه شاه‌قلعه بردند. فقط این اسم را می‌شنیدم و متوجه شدم ۵ساعت تا عراق راه داریم و به مرز نزدیک هستیم. به جمع آن‌ها که اسیر بودند، ۵سرباز ایرانی هم اضافه شد. دموکرات‌ها زخم خشک‌شده محمد را بدون بیهوشی با قیچی پاره کردند. محمد حتی جان تکان خوردن نداشت. ۳بار این اتفاق تکرار شد و گلوله در سینه‌اش باقی ماند. لباس‌ها به بدنش چسبیده بود. آن‌ها را یک هفته در قلعه شاه نگه داشتند. منافقین هم به دموکرات‌ها کومله‌ها پیوستند. یک نفر به زبان فارسی صحبت می‌کرد. صدیقه از اینکه کسی با زبان مادری‌اش با او حرف می‌زد، برای اولین بار در اسارت خوشحال شد؛ «موش‌ها تمام سوله را پر کرده بودند. دموکرات‌ها و منافقین از اینکه زنی فارس زبان را گرفته بودند، خوشحال بودند. قاسم لو که در آن زمان سرکرده دموکرات بود، بالای سرمان آمد. آن وقت محمد می‌توانست کمی راه برود. تصویر امام را روبه‌رویمان آوردند و مدام می‌پرسیدند درباره این عکس توضیح بدهید. ما خودمان را آماده مرگ کرده بودیم. یواشکی با هم حرف می‌زدیم. ترس‌های زنانه زیادی دورم را گرفته بود. جاسوس‌هایشان را به مشهد هم فرستاده بودند و آن‌ها حتی نقشه خانه‌مان را برایم گفتند!»

آن یک هفته در حالی طی شد که محمد و صدیقه از درد به خود می‌پیچیدند تا اینکه بالاخره سرکرده دموکرات‌ها به سراغشان آمد و به آن دو گفت: شما می‌توانید جان ۲۶نفر را نجات بدهید. تو را آزاد می‌کنیم، به شرط اینکه لیست اسامی اسرای ما را به ایرانی‌ها بدهی تا مبادله صورت بگیرد.

«آن شب، آخرین شبی بود که من و محمد در کنار هم بودیم. هیچ کدام نخوابیدیم. نمی‌توانستم به آن‌ها اطمینان کنم. معلوم نبود چه بلایی بر سر من و او خواهند آورد. شاید می‌خواستند من را به‌عنوان یک زن برای بردگی ببرند. ۵سرباز ایرانی که همراهمان بودند، نامشان را برایم نوشتند و اصرار می‌کردند نامشان را فراموش نکنم و من مدام التماس می‌کردم که محمد را جدا نکنند. اما هیچ فایده‌ای نداشت. نمی‌توانستم از محمد خداحافظی کنم. آخرین لحظه دستش را به سمت روسری‌ام برد و آن را روی صورتش گرفت. چادرم را سر کردم و روسری‌ام آخرین یادگاری بود که برای او گذاشتم.»

حرف‌های صدیقه تلخ است و شاید از زندگی روزمره ما دور باشد؛ «به چوپانی پول داده بودند تا من را به شهر برساند. قرار بود همراه او سوار تراکتور شوم. یک زن که سر تا پایش خونی است، با مردی که نمی‌شناختمش. آن لحظه تمام بدنم می‌لرزید و آرزوی مرگ کردم. از شرافتم و عفتم می‌ترسیدم. به حضرت زینب(س) توسل کردم که یک‌باره صدای همهمه زنان روستا بلند شد. متوجه شدم که قصد همراهی ما تا شهر را دارند؛ قرار بود وسایل موردنیازشان را از دیوان‌دره تهیه کنند. زنان زیادی سوار تراکتوری شدند که کابینی به آن وصل بود.»

خداحافظی بدون محمد

صدیقه به دیوان دره بازگشت. چوپان او را تا نزدیکی خانه‌اش رساند. عجیب بود که در این ۱۰ روز چهره‌اش آن‌قدر تغییر کرده بود که هنگام ورود حتی همسایه‌ها هم او را نشناختند. او مقابل در خانه که رسید، بی‌حال روی زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید؛ «به خودم که آمدم دورم را گرفته بودند. لباس‌های خونی‌ام را بی آنکه متوجه شوم عوض کرده بودند. بچه‌های سپاه خبردار شدند و از من خواستند جزئیات آن چند روز را برایشان تعریف کنم. مردم منطقه به دیدنم آمدند. همسایه‌ها خوشحال بودند که در نمازهای جماعت مسجد برای آزادی‌ام دعا کرده بودند.»

با گذشت ایام احوال صدیقه بهتر شد. اما روحش سرگردان و نگران، هر شب بی‌تاب دیدن محمد بود. در آن ایام نیروهای خودی، بارها برای مبادله قدم جلو گذاشتند اما دموکرات‌ها در آخرین لحظه، اسرای ایرانی را سر می‌بریدند. صدیقه چندهفته در انتظار برگشتن محمد در شرایط سخت دیوان دره با امیدواری زندگی کرد. همسایه‌ها از او نگهداری می‌کردند اما هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش از ماجرا باخبر نبودند. تا اینکه با اصرار همسایه‌ها و مسئولان سپاه و جهاد سازندگی راهی مشهد شد و از کردستان و دیوان دره خداحافظی کرد، به امید اینکه کمتر از یک ماه دیگر دوباره باز گردد و محمدش را ببیند؛ «اولین بار که خانواده‌ام من را در مشهد دیدند، ناله و فریادشان بلند شد. ظاهرم به قدری تغییر کرده بود که در نگاه اول کسی من را نمی‌شناخت. جرئت نداشتم جریان اسارت محمد را بازگو کنم. مادر برای پسرم که هرگز متولد نشد، لباس تهیه کرده بود.»

تشییع، بدون پیکر محمد

صدیقه راز مگویش را تنها با برادر محمد در میان گذاشت. هفته‌ها تبدیل به ماه شد تا اینکه در فاصله‌ای کمتر از یک سال، خبر شهادت محمد و دیگر اسرا رسید؛ شهادتی که خبرش بدون پیکر آمده بود، گوری دسته جمعی که نشانی آن هیچ‌وقت پیدا نشد و تشییع جنازه‌ای که پیکری در تابوتش نبود. یک قبر خالی گوشه بهشت رضا، تنها همدم روزهای اوست؛ «خدا را شاکرم. محمد همیشه همراهم هست. با او حرف می‌زنم و دوستش دارم و به عشقش پایبندم. این انتخابم بوده است. کاش آن‌هایی که راه شهدا را رفته‌اند، بدانند که باید پاسخ‌گوی چه چیزی باشند.»

> **ما را داخل سوله تاریکی انداختند. اسم و فامیلمان را پرسیدند. می‌فهمیدم که می‌خواهند برای شناسایی وضعیت ما جاسوسی را به منطقه بفرستند.**

زنان به هم‌صدایی نیاز دارند

گفت‌وگو با طاهره طالقانی در چهلمین روز درگذشت اعظم طالقانی

حمیده وحیدی| **امروزه بر هیچ کسی پوشیده نیست که زنان ایران در عرصه‌های گوناگون علمی، فرهنگی و هنری جایگاه ویژه‌ای یافته‌اند. در شرایط فعلی جهان و با توجه به رویکردهای تحول‌طلبانه جوامع، تبیین صحیح حقوق افراد و آگاهی زنان از حقوق فردی و اجتماعی‌شان نقش بسیار مهمی دارد چراکه این آگاهی مقدمه‌ای بر بهبود و اصلاح نارسایی مدنی، تنگ‌نظری‌های سنتی و برداشت‌های غلط عرفی است. مرحوم اعظم طالقانی، روزنامه‌نگار، فعال مدنی و دبیرکل حزب «جامعه زنان انقلاب اسلامی» یکی از کسانی بود که تمام عمرش را قبل و بعد از انقلاب صرف مطالبه‌گری و عدالت‌طلبی کرد. او در هشتم آبان ۹۸ بر اثر ضایعه مغزی در حالی چشم از جهان فروبست که نام نیک خود را در کنار پدر بزرگوارش «آیت‌ا... محمود طالقانی» برای همیشه در تاریخ ایران ماندگار کرد. در چهلمین روز درگذشت ایشان مصاحبه‌ای کردیم با طاهره طالقانی در مورد خانواده و شخصیت خواهر بزرگ‌ترشان.**

مرحوم اعظم طالقانی بارها در صحبت‌هایشان گفته بودند که آیت‌ا... طالقانی به حضور دخترانشان در اجتماع تأکید داشته و حتی مسائل فرهنگی را از مسائل اجتماعی جدا می‌دانستند نظرتان در این باره چیست؟

کاملا موافقم. ایشان تأکید داشتند که دخترانشان بیشتر در اجتماع حضور داشته باشند. اعظم خانم قبل از انقلاب، هم زمان با پدر در زندان بود. در یک دوره چند نفر از اعضای خانواده و آشنایان ما در زندان به سر می‌بردند اما اعظم خانم در هر شرایطی به مشکلات زنان فکر می‌کرد خودش می‌گفت: زمانی که زندان بودم فکر تشکیل یک مجموعه برای زنان تمام ذهنم را مشغول کرده بود می‌خواستم مکانی باشد که در آنجا مشکلات زنان را مطرح کنم ایشان سال ۵۶ از زندان آزاد شد و خیلی زود با حضور دیگر خواهرانم جلسه‌ای ۳۰ نفره از زنان فعال و انقلابی تشکیل داد. سال ۵۰ مدرسه «بنیاد علایی» را تأسیس کردیم در حین انجام کار فرهنگی نیز خواستار تغییر در آموزش و پروش بودیم. ۴ خواهر آموزش و پرورشی هستیم و تلاش کردیم در کنار کار فرهنگی به مسائل اجتماعی زنان و معضلات ومسائل اجتماعی و مسائل حقوق آن‌ها نیز بپردازیم.

چه شد که برعکس خیلی از بزرگان سیاست و کسانی که به‌خصوص در دوران پهلوی زندان را تحمل کردند از خانواده شما صرفا اعظم و وحیده طالقانی وارد سیاست شدند؟

پدر سال ۵۷ تأکید کردند که فرزندانشان وارد کارهای دولتی نشوند در اصل نمی‌خواستند واژه آقازادگی را ما هم یدک بکشیم. همیشه می‌گفتند روی پای خودتان بایستید و از تلاش خودتان بهره ببرید. وحیده خانم هم داروساز است و صرفا یک دوره در مجلس ششم شرکت کرد. برادرها هم هیچ کدام وارد کارهای دولتی نشدند فعالیت‌های اعظم خانم هم اگر چه سیاسی و هم اجتماعی بود اما هیچ‌وقت با مناصب دولتی گره نخورد. دفتر کار اعظم خانم چند وجهی بود در آن اشتغال‌زایی، توانمندسازی و آموزش زنان صورت می‌گرفت. تعاونی هم داشتیم. اعظم خانم تلاش کرد زنان را جوری کمک کند که حتما بعد از خروج از مؤسسه بتوانند از مهارت‌هایی که یادگرفته‌اند استفاده کنند.

نظر آیت‌ا... طالقانی در مورد مشارکت سیاسی زنان چه بود؟

آیت‌ا... با توجه به نگاه ویژه‌ای که به زنان داشت همیشه تأکید می‌کرد زنان به صورت جدی در تصمیم‌های مهم کشور شرکت کنند همان‌طور که حضرت امام (ره) هم فرمودند زنان باید در مقدرات کشور همکاری داشته باشند. اعظم خانم چند مرتبه در همان سال‌های اول انقلاب خدمت امام(ره) رسیدند و در مورد مسائل زنان به خصوص طلاق با ایشان صحبت کرده بودند دختران آیت‌ا... سال‌ها برای بالا بردن آگاهی زنان تلاش کردند و شخصا فکر می‌کنم باید سطح آگاهی زنان خیلی بالاتر رود. نیمی از این آگاهی از حضور آن‌ها در جامعه تأثیر می‌پذیرد. زنان به هم صدایی نیاز دارند و این مورد محقق نمی‌شود جز همراهی و هم‌فکری.

چرا تشکل جامعه زنان انقلاب اسلامی در شهرستان‌ها کمتر فعالیت دارد؟

ثبت و تشکیل این تشکل مسیری پر پیچ و خم را طی کرده است. اعظم قبل از فوتش برنامه‌های زیادی برای این تشکل داشت هم اکنون هم در ۱۰ استان نمایندگی داریم اما غالبا نوپا و تازه کار هستند ولی در تهران به طور منسجم‌تری فعالیت می‌کنیم ما می‌خواهیم زنان به کار حزبی رغبت نشان دهند. فعالیت‌های گروهی و حزبی در ایران کمرنگ است.

مهم‌ترین مسئله زنانمان را این روزها چه می‌دانید؟

بی‌انگیزگی، ناآگاهی، ترس از کارهای جمعی مهم‌ترین عاملی است که در این سال‌ها متوجهش شدم. زنان برای دستیابی به حقوق و جایگاه شایسته در خانواده و جامعه مسیر طولانی و سختی را پیش رو دارند. نخستین گام در این راه توجه دادن و متقاعد کردن نخبگان جامعه است آن‌ها باید قبول کنند که مسئله زنان مهم است. تحلیل درست این مسئله پیچیده باتوجه به شرایط و حساسیت‌های خاص فرهنگی و اجتماعی و سیاسی وظیفه همگی ماست زنان اگر ترس‌هایشان را کنار بگذارند می‌توانند جامعه را قانع کنند که مسائل مربوط به آن‌ها باید حل شود.

فکر می‌کنید اگر زنان وارد سیاست شوند تا چه اندازه می‌توانند تأثیرگذار باشند؟

خیلی زیاد اما باز هم باید شرایط مهیا باشد تلاش‌های جمعی برای رفع مظاهر تبعیض علیه زنان لازم و مهم است؛ اما بدون زمینه‌سازی فرهنگی و ایجاد تحول در نگرش به زنان موفقیت جدی در پی نخواهد داشت این نکته که در جامعه امروز ایران چشم بستن بر مطالبات و مسائل زنان روز به روز دشوارتر می‌شود بی‌تردید مدیون تلاش‌های فرهنگی و اجتماعی است اما به تمام زنان پیشنهاد می‌کنم که یک کار را سرلوحه خودشان قرار دهند حضور در کارهای شورایی به زنان قدرت مطالبه می‌دهد. تشکل‌ها همیشه می‌توانند صدای بلندتری داشته باشند بنابراین می‌خواهم زنان وقتی را برای حضور در تشکل‌ها بگذارند قطعا زنان آگاه مادران آگاه‌تری خواهند شد.

شنیده‌ایم مرحوم اعظم طالقانی تا پاسی از شب در دفتر خودشان به رفع امور و مشکلات زنان می‌پرداختند لطفا در این مورد بیشتر توضیح دهید؟

پشتکار و سماجت و احساس مسئولیت اعظم خانم واقعا ستودنی بود. ایشان کوچک‌ترین مسئله زنان را جدی می‌گرفت. بگذارید خاطره‌ای در مورد پیشنهادش از ایجاد خانه‌های امن برای زنان در هر محله بیاورم. یک شب ساعت ۱۲ خانمی با من تماس گرفت و گفت شوهرش از منزل بیرونش کرده است و جایی برای رفتن ندارد این مسئله را با اعظم خانم در میان گذاشتم. ایشان با شهرداری، وزارت و هر جایی که فکر می‌کرد تماس گرفت و پیشنهاد داد که خانه‌های امن برای زنانی که به دلایلی ناچار هستند شب را بیرون از خانه بگذرانند ایجاد کنیم اما بعد از مدتی پیگیری به من گفت: می‌دانی این آقایان چه پاسخی داده‌اند: «می‌گویند اگر مجوز خانه امن را برای هر محله صادر کنیم زنان به خروج از خانه‌هایشان تشویق می‌شوند باید به آن‌ها سخت گرفت تا زندگی‌شان به‌هم نخورد.» اعظم خانم از این مسئله خیلی ناراحت شد و باز هم پیگیری کرد اما پاسخی دریافت نکرد.

مسئولیت حزب جامعه زنان مسلمان انقلاب اسلامی بر عهده چه کسی در آینده خواهد بود؟ آیا حزب گرایش سیاسی خاصی دارد؟

بعد از ایشان، حزب را بنده مدیریت می‌کنم و برای تعاونی و کارهای دیگر هم تصمیم‌گیری‌هایی انجام خواهد شد اما حزب «جامعه زنان مسلمان انقلاب اسلامی» به‌هیچ‌وجه وابسته به جناح یا گروه خاصی نیست و درهای آن به روی همه زنان باز است. ما کاملا از دیگر جناح‌ها مستقل هستیم و هر کسی با هر سطح دانشی می‌تواند همراهمان باشد. ما بر این معتقدیم که تک صدایی به جایی نخواهد رسید و زنان باید کمیته‌های خودشان را تشکیل دهند.